



سخنرانی تکذیب اهل تسنن
حاج حسین خوش لجه

تکذیب اهل تسنن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

العبد المؤيد الرسول المكرم أبو القاسم محمد

السلام عليك يا أبا عبد الله، السلام عليكم و

رحمة الله وبركاته

الحمد لله شكر رب العالمين، کوچک و بزرگ، (اگر من

می گویم کوچک، این ها در سال کوچک هستند؛ اما در

امر خیلی بزرگ هستند. من به جوانان عزیز جسارت

نکنم [که] بگویم کوچک و بزرگ؛ اما) همه تان واحد

هستید، همه تان مثل یک دانه تسبیح می مانید؛ اما یک چیزهایی است که ان شاء الله امیدوارم که رفعش بشود. من الان خدمت آقای اسم نمی خواهم بیاورم، [خدمت] ایشان عرض کردم که همه شما مثل دانه تسبیح می مانید. اگر هنوز از من توقع دارید، هنوز آن درک واقعی را ندارید. به کَلِّی نباید از من توقع داشته باشید، آن جا بیت خودتان است، بیایید و بگذارید و بردارید و بخندید و امر را اطاعت کنید! هر کار می خواهید بکنید! به تمام آیات قرآن! من فقط شرمنده کوچک و بزرگ تان هستم، نگوئید مثلاً فلانی چطور من را دعوت نکرده؟ پس تو دعوت می خواهی، هنوز یک خُرده پابندی که صریح با یاد رو به جلسه ولایت حرکت نمی کنی. این

[شخص] کسری دارد. به من مربوط نیست، یک جلسه‌ای است، خدا درست کرده، زهرا (علیها السلام) درست کرده، چند سال است که هست.

پس من توقع ندارم که شما [این حرف را بزنید]. من شرمنده همه‌تان هستم. والله! بالله! من اگر خدای نخواسته، خدای نخواسته، یکی‌تان گرفتاری داشته باشید، من حرفی ندارم [که] خانه‌ام را بفروشم، خرج این [شخص] کنم؛ یعنی خانه من قابل هیچ‌کدام شما، [از] کوچک یا بزرگ را ندارد. دلم می‌خواهد شما دیگر یک جوری باشید، خودتان بیایید بگذارید [و] بردارید. الاغن والا من نمی‌خواهم بگویم، من این قدر از این علی آقا خوشم آمد، از آقای برقی، دیدم پا [بلند]

شدند، همین ساخت جدّاً دارد خدمت می کند، این کار را می کند، این کار را می کند. من همین طور کیفش را می کردم، کسی به این ها نگفته [که] پاشو! خودشان پامی شوند. آن احساسات این ها حرکت می کند که یک کاری بکند، احساسات شما باید در این جلسه کار بکند. توجه فرمودید [که] من چه می گویم؟ من توهین به شما کردم، من را ببخشید! تند گفتم، اما از آن حقیقتی که در دلم است می گویم. حالا فلانی مثلاً این جور است. اصلاً دعوت یعنی چه؟ این مجلس، دعوتی نیست که، این [مجلس] مال خودتان است. این [مجلس] کشته خودتان است، تو به کشته خودت، دعوت می خواهی بکنی؟ خب من ناراحت می شوم دیگر، حالا جرأت

نمی‌کنم درست حرف بزنم. به کشته خودت تو چیزی
[می‌خواهی دعوت بشوی]؟ (صلوات بفرستید.)

یکی هم که بعضی‌ها، البته توی ما نیستند، یک
زمزمه‌هایی شده. آن آمد گفت [که] من نمی‌دانم جایی
مهمان بودم، یک همچین چیزی، کار ندارم. یک
کسانی هستند که هنوز می‌گویم [صحبت‌ها را] نقل
نکنید، ایشان حالا به آقایش نقل کرده‌بود. گفتم:
باباجان! تو این [را] نباید به او بگویی، آخر او در مسیر
کتاب است و حدیث است و این‌ها، تو این [حرف را]
نباید راجع به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) [به او]
بگویی. من گفتار خودشان را می‌گویم، من چه سگی
هستم که بگویم علی (علیه السلام) بالاتر است یا او

[پیغمبر (صلی الله علیه و آله)] بالاتر است؟ من باید علم امیرالمؤمنین (علیه السلام) را بدانم، پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را هم بدانم، از این جا یک کسی باشد که مثل خدا باشد، آن وقت [او] بگویند، من چه می دانم که [کدام بالاتر است؟] من دارم در نبوت، در ولایت صحبت می کنم [تا] من اهل تسنن را به اصطلاح، اهل تسنن را نابود کنم. من مقصدم این نیست، من مقصدم شماها نیستید، من می خواهم اهل تسنن را نابود کنم؛ یعنی بگویم عقیده شان باطل است، بگویم این رویه شان باطل است، بگویم دروغ می گویند [که] ما پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را می خواهیم. من الآن امشب گفتم، من با اهل تسنن چیزم؛ [یعنی] طرف هستم. شماها که

الحمد لله، همه تان الآن چندین سال است [که] از این حرف‌ها مبرّا هستید. من امروز آن حقیقت دلم را به شما گفتم که این‌ها [اهل تسنن] که محمد، محمد، می‌کنند، بگویم دروغ می‌گویند. این محمد، محمد، که می‌کنند، به غیر آتش چیز دیگری نیست، چون که امر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را قبول ندارند. چه کسی می‌گوید که من می‌خواهم بگویم یا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بالاتر است یا پایین‌تر؟ من چه می‌دانم؟ من خود حدیث و روایت خودشان را نقل می‌کنم.

مگر شده که کسی توان داشته باشد که امیرالمؤمنین، علی «علیه السلام» [را معرّفی کند؟] [ایشان] هم در مردم غریب بود، هم در حدیث و روایت غریب است، هم در

آیات قرآن غریب است، ما باید غربت ایشان را بدانیم. یکی از رفقا گفت، من یک جمله‌ای را گفتم که خدمت شما عرض می‌شود: جَنَّتْی بود پیش پیغمبر (صلی الله علیه و آله) آمد، گفت: یا رسول الله! این‌ها دارند ما را اذیت می‌کنند، ما را می‌زنند، چیز به ما نمی‌فروشند، خیلی ما در مَضِیقَه‌ایم. دختر به ما نمی‌دهند، دختر از ما نمی‌گیرند، خیلی ما را اذیت می‌کنند. آخر، جن‌ها هم مثل این جا هستند، آخر آن جا هم، آن‌ها که اسمش را نمی‌آورم تصرف دارند، آره! می‌گویند: ما را باید بخواهی! گفت: علی جان! بلند شو! برو آن جا! این‌ها هر کدام امر را اطاعت نکردند و از این کارها کردند، یک فرصت کمی به آن‌ها بده! [اگر اطاعت] نکردند، گردن‌هایشان را بزن!

این جنّ بلند شد و امیرالمؤمنین (علیه السلام) بلند شد [و] رفت. بیابان بود، زمین شکافته شد، او رفت، امیرالمؤمنین (علیه السلام) هم رفت؛ چون که حضرت [پیغمبر (صلی الله علیه و آله)] فرمود که استقبال کنید! پیشواز بروید علی (علیه السلام) را استقبال کنید! خب آن دو نفر خوشحال شدند؛ اما خب این‌ها بالأخره ناراحت شدند. تا حَتّی حالا چه جوری است که حضرت زهرا (علیها السلام) هم ناراحت شد. چرا حضرت زهرا (علیها السلام) ناراحت می‌شود؟ او که می‌داند که، همه این‌ها [را] می‌داند که. یک مؤمن یک قدری دنیا را می‌داند، بیشتر از این نمی‌توانم بگویم، چرا حضرت [زهرا (علیها السلام)] ناراحت شد؟ حضرت همیشه در

بداء هم هست، که مبادا بداء حاصل شود، علی (علیه السلام) مثلاً در زمین بماند. آن وقت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) گفت دخترم! عزیز من! علی (علیه السلام) می آید.

حالا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) فرمود؛ هر کسی خبر پسر عمّم را بدهد، (این ها که دارم می گویم، فلسفه است.) خبر پسر عمّم را بدهد، هر چه بخواهد به او می دهم، آره! این سلمان بنده خدا یک دو روز کشید گویا [آن جا بود]، یک دو سه روز کشید. این یک نانی، آبی، آن جا می برد و همیشه مواظب بود. حضرت فرمود: پسر عمّم از همان جا بیرون می آید. یک وقت [سلمان] دید [که] زمین شکافته شد، امیرالمؤمنین (علیه السلام)

بیرون آمد. بابا! چه داری می‌گویی؟ زمین به امر علی (علیه السلام) است. زمین به امر علی (علیه السلام) است، آسمان به امر علی (علیه السلام) است، عرش به امر علی (علیه السلام) است، جهنّم به امر علی (علیه السلام) است، فردوس به امر علی (علیه السلام) است، جذّات به حرف علی (علیه السلام) است، تمام خلقت به حرف علی (علیه السلام) است. (لا إله إلا الله) نمی‌شود دوّمی اش را بگویم. حالا سلمان عزیز گفت: یا امیرالمؤمنین! علی جان! من این جوری قرار گذاشتم، شما یک خُرده چیز [فرصت] به من بده! بروم به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بگویم. آمد [و] گفت: پسر عمّت دارد می‌آید، حضرت حاضر شد. گفت: چه کردی؟ گفت:

این جوری کردم.

حالا یک چند وقت که گذشت، سلمان زرنگ است دیگر، آمد [و] گفت: یا رسول الله! «الوعدة وفا»، گفתי هر چه بخواهی به تو می دهم. گفت: چه می خواهی؟ گفتم: وقتی که به معراج رفتی، سه هزار حرف به تو زدند، هزارتایش را گفت نگو! هزارتایش را گفت بگو! هزارتایش را گفت می خواهی بگو [و] می خواهی نگو! از آن که گفته نگو، یکی اش را بده! [سلمان] روی خالش زد. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) حالا خدا به او گفته نگو! خدا که گفته نگو! نمی تواند بگوید که، او که مثل ما نیست که. (به تو گفته دروغ نگو! می گویی. می گوید یک دروغ بگویی، یک بوی گندی از دهانت می آید [که] ملائکه ها

لعنتت می کنند؛ برای سنّار، سه شاهی، دروغ می گویی.)
حالا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یک قدری مکث کرد،
فوراً جبرئیل نازل شد: یا محمد! «سلمانٌ مِنّا اهل البيت»،
یکی به او بگو! (صلوات بفرستید.)

(به تمام آیات قرآن! هزار حرفی که گفته نگو؟ مغزی
نبوده زیر این آسمان بکشد، این ها همه اش فضایل علی
(علیه السلام) بوده، ما چه [می گوییم که] علی را
می شناسیم؟! حالا از همین جا من تجربه می کنم، من
هم با روایت [و] هم با تجربه حرف می زنم.) حالا گفت
که یا علی جان! آن یهودی که در محله مان بود، آن جا
بود، می دانی [که] مُرده [است]؟ گفت: آره! گفت: برو سر
قبرستان! یک «إذن الله»، با اذن خدا بگو که با من حرف

بزن! تا [این را] گفت، یهودی پیدا شد، هویدا شد. گفت: یا سلمان! من می خواستم ایمان بیاورم، مسلمان بشوم، از قوم و خویش هایم یک قدری می ترسیدم، فهمیدی؟ من فقط کارم این بود که می خواستم [سر] کار بروم، (این که می گویم یاد باشید! این یهودی یاد بوده.) می گفت آن جا می رفتم، یک سلام به امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) می کردم و می رفتم. من با یهودی گری مُردم؛ اما وقتی آدمم، مَلکی بود، آمد قلب من را بو کرد. اوّلش این جوری بود، آبی که رویم می ریختند آتش بود، خیلی وضعم بد بود. گفت: وقتی که من چیز کردم، دید من مِهر علی (علیه السلام) دارم، این بساط [را به من دادند] بیا ببین! دید تا چشم کار می کند باغ است، تا

چشم کار می کند تخت است، تا چشم کار می کند حوریّه است. گفت: به واسطه آن ذرات محبّتی که من به علی (علیه السلام) داشتم، این ها را به من دادند. (صلوات بفرستید.)

مگر ما ممکن است [که علی (علیه السلام) را بشناسیم؟] بین یک دانه اش را به این [سلمان] گفته. یک دانه اش را به این [سلمان] گفته، مگر ممکن است [که] بگویید؟ بابا! [گفته] نگو، هفت میلیون این طرف رفتند، چهار نفر این طرف ماندند. (قربان تان بروم، حالا من اگر نبوت می گویم، حرف خود پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را می زنم. من نمی خواهم یک چیزی بگویم که به اصطلاح تکراری بشود.) امیرالمؤمنین (علیه السلام)

ارکان خداست. ارکان یعنی چه؟ یعنی تمام خلقت به درد نمی خورد؛ یعنی وقتی علی (علیه السلام) ضربت خورد، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: [هفت علی (علیه السلام) در] هفت آسمان ضربت خوردند. خدا هفت آسمان برای ملائکه ها درست کرد، بیایند طواف کنند. من یک قدری راجع به رسول الله (صلی الله علیه و آله) فشرده می گویم؛ اگر نه خود شماها یک وقت موت موتک تان می شود. من هنوز نمی توانم، توان دارم، نمی توانم بیان کنم. ما هر چه بگوییم در نبوت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) می گوئیم. این ها دو بدن هستند؛ اما یکی هستند. او [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] آمده، ولایت است، این [پیغمبر (صلی الله علیه و آله)] نبوت

[است]. نبوت باید در اختیار ولایت باشد، نه ولایت در اختیار نبوت باشد. چرا نمی کشید؟ کجا ولایت در اختیار نبوت است؟ اگر امیرالمؤمنین (علیه السلام)، (بیشتر این چیزها، این آخوندزاده هم امروز آن جا بود، می گفت بابایم همین را می گوید. گفتم: بابایت نفهمیده، سفت [به او گفتم]. گفتم ببین از روز الست، وقتی که خدا به تمام ذرات گفت [«ألسْتُ برّبکم»؟] لبّیک گفتند، یک عدّه ای گفتند لا. یک عدّه ای گفتند لا، یک عدّه ای حرف نزدند، یک عدّه ای گفتند لبّیک! گفتم آن جا علی (علیه السلام) بود، دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) [بودند]، گفت: لبّیک! تا [خدا] گفت [«ألسْتُ برّبکم»]، [علی (علیه السلام)] گفت لبّیک!

شیعه‌ها به واسطه او گفتند لبیک!

اگر امیرالمؤمنین (علیه السلام) می‌گوید که من بنده محمّد م، (صلوات بفرستید)، «أنا عبدُ محمّد»، حالا کجایی؟ چرا توجه نمی‌کنی؟ این هم مثل روز اَست است، حالا خدا «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ» [۱] را نازل کرده. حالا که نازل کرده، به کلّ خلقت تا حتّی ملائکه‌ها می‌گویند: [امر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یعنی] علی (علیه السلام) را اطاعت کن! حالا علی (علیه السلام) باید پیش‌تاز باشد، حالا این [آیه] که نازل شده، می‌گوید «أنا عبدُ محمّد»، من بنده محمّد م، که مردم بگویند که محمّد را قبول کنند، که [قبول] نکردند. این عین [مثل] روز اَست است، کجا [علی

(علیه السلام) [بنده پیغمبر (صلی الله علیه و آله) است؟
علی (علیه السلام) بنده خداست، توچه فرمودید من چه
گفتم؟ عین روز الست که گفت لبیک! این جا هم
امیرالمؤمنین این جوری گفت که مردم، پیغمبر (صلی
الله علیه و آله) را مخالفت نکنند، تسلیم پیغمبر (صلی
الله علیه و آله) بشوند. حالا چه کسی تسلیم پیغمبر
(صلی الله علیه و آله) شد؟ اهل تسنن شدند؟ پیغمبر
(صلی الله علیه و آله) هیکلش است یا امرش است؟
اهل تسنن! من با شما هستم، پیغمبر (صلی الله علیه و
آله) هیکلش است یا خودش است؟ هیکلش که از
علیین است. اصل، امر پیغمبر (صلی الله علیه و آله)
است. چرا امر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را اطاعت

نکردید؟ امر پیغمبر (صلی الله علیه و آله)،
علی بن ابوطالب (علیه السلام) است.

مگر این نیست که پیغمبر (صلی الله علیه و آله)
می فرماید؟ مگر این نیست [که] خدا می گوید؟ خدا
حمایت از ولایت می کند. تمام این مردم، اغلب شان،
جنساً یک جور است که از آن هفت میلیون هستند.
علی (علیه السلام) باید در ذات تو باشد، علی
(علیه السلام) که تبلیغی نیست که گفت یکی می گوید
این جور، یکی می گوید این جور، یارو گیج می شود. علی
(علیه السلام) باید در ذات تو باشد، او ذات خداست، در
ذات تو هم باید علی (علیه السلام) باشد، اگر نباشد کارت
مشکل است. اما اهل تسنن نیستند، به خصوص وقتی

که پیغمبر (صلی الله علیه و آله) از دنیا رفت. این مرد نادان [عمر] گفت حجّ نساء [طواف نساء] نکنید! چرا؟ گفت: من می خواهم حرام زاده زیاد بشود، حرام زاده با علی (علیه السلام) بد است. من دارم یک کاری می کنم که این دنیا بیاید خلاصه با امیرالمؤمنین، علی «علیه السلام» بد باشد. حالا این مردمی که الآن می بینی این جورى اند، این مردم معطل امر چیزند؛ [یعنی امر] مردمند. [می گویند:] این کار را بکن! [می گوید:] باشد، این کار را بکن! باشد، این کار را بکن! باشد. مثل کور می ماند، این کور می بینی یک عصا می خواهد، به توشه عصا [راه] برود، این جور از ولایت بی زارند. اگر فردای قیامت ما را بیاورند، می گویند «إِنَّ اللَّهَ وَ مَلَائِكَتَهُ

یصلون علی النبی» [۱]، من گفتم تسلیم پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بشو! چرا تسلیم خلق شدید؟ شما جواب مردم را چه می گوئید؟ اهل تسنن شما جواب خدا را چه می گوئید؟ چرا ما توجّه نداریم؟

خود پیغمبر (صلی الله علیه و آله) است دیگر، امیرالمؤمنین (علیه السلام) مریض می شود، آن جا [پیش پیغمبر (صلی الله علیه و آله)] می آید، می گوید: دعا کن! پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یک مکثی می کند، می گوید: خدایا! به حق علی! علی (علیه السلام) را شفا بده! خود پیغمبر (صلی الله علیه و آله) می گوید [علی!]
مانند تو نیست، تو چرا مصداق درست می کنی؟ شاعر! تو چرا مصداق درست می کنی؟ تو چرا مصداق درست

می‌کنی؟ توجه کنید! یک قدری ما بیدار شویم. من دیگر در خط هستم، الهی! در خط علی (علیه السلام) باشم. خود پیغمبر (صلی الله علیه و آله) دارد شهادت می‌دهد، مانند [علی (علیه السلام)] نیست، چرا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نگفت: خدایا! به حق من، علی (علیه السلام) را شفا بده؟ بیایید با من حرف بزنید دیگر! چرا نگفت؟ پس علی (علیه السلام) را بالاتر از خودش می‌داند، حالا که علی (علیه السلام) را بالاتر از خودش می‌داند، ما بیاییم بگوییم پایین تر [است]؟ ما مصداق درست کنیم؟ حیف از این مرغ‌ها که می‌خوری. (صلوات بفرستید.)

مگر نیست که خدای تبارک و تعالی می‌گوید اگر عبادت

ثقلین کنی، علی (علیه السلام) را به «الیوم اکملت لکم دینکم» قبول نداشته باشی، (در کتاب کافی نوشته،) می گوید به رو در جهنّم می اندازمت. کجا داریم که بگویند اگر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را قبول نداشته باشید، من به رو در جهنّم می اندازمتان؟ خدا افضلیت معلوم کرده، ما افضلیت را داریم می گوییم. ما چه کسی هستیم [که] نمره بدهیم که بگوییم علی (علیه السلام) این جور است یا آن آن جور است؟ شما گفتید من بی عقلم، نه این قدر. من درباره ولایت بی عقل نیستم؛ چون که یقین به حرف خدا دارم. می گوید اگر این [علی (علیه السلام)] را قبول نداشته باشی، عبادت ثقلین بکنی [می سوزانمت]. چرا عبادت پیغمبر (صلی الله علیه و آله)

را، بیست و دو سال [زحمت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را] این طرف گذاشت؟ عبادت من و تو که هیچ. و الا من نماز شب می کنم؛ اما به خدا می گویم: خدایا! ما چیز که از تو نمی خواهیم، ما را بخر! بس که حواس مان این طرف و آن طرف می رود. شب می کنیم، خیال مان همین طور این این طرف است، این این طرف، این چه نمازی است آخر؟ اما پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یک «الله اکبر» می گوید، یک خلقت [الله اکبر] می گوید؛ اما می گوید: اگر [علی (علیه السلام) را معرفی] نکردی، کاری نکردی. خدا چه کرد؟ این لامذهب و بی دین که اصلاً عبادت ندارد که خدا قبول کند که. خدا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را چیزش [عبادتش] را این طرف

می گذارد، می گوید این [علی (علیه السلام)] را معلوم کن!
پس معلوم می شود او عظمت دارد، نه عبادت؛ تا حتی
[اگر] عبادت نبی [باشد]. (یک صلوات بفرستید.)

خدا می گوید: تو اگر می خواهی با من حرف بزنی، نماز
بخوان! اگر می خواهی من با تو حرف بزنم، قرآن بخوان!
درست است؟ حالا چرا خدا این جور می کند؟ چون که
خدای تبارک و تعالی خیلی توجه دارد که بعد از
رسول الله (صلی الله علیه و آله) مردم نمازی و عبادتی
می شوند. حالا که مردم عبادتی و نمازی می شوند،
می گوید عبادت ثقلین کنی، [علی (علیه السلام)]
نداشته باشی]، به تو می گویم گم شو! عبادت باید
بیاوری، یک هدایا با عبادتت بیاوری، هدایای عبادت،

علی (علیه السلام)، علی بن ابوطالب (علیه السلام) است. بی هدایا قبول نمی کند که، تو هدایا نداری، حیا کن! بی علی، تو حیا کن که بگویی نماز می خوانم، چه نمازی؟ گفتم: باباجان! این اهل تسنن قبول ندارند که [علی (علیه السلام) را]، از یهودی و آمریکایی ها بدترند این ها. (یک صلوات بفرستید.)

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) به چه کسی این حرف را زده؟ به غیر امیرالمؤمنین (علیه السلام) [که] یا علی! [اگر مردم توان داشتند، حرفی در مورد تو می گفتم که خاک پایت را چندین ذرع برای تبرک بردارند]. به تمام آیات قرآن! پیغمبر (صلی الله علیه و آله) با دل پُر غصّه مُرد، از این عالم رفت، نه [که] گفتم مُرد، با دل پُر غصّه

از این دنیا رفت. چرا [خدا] حالا به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) می گوید که امیرالمؤمنین (علیه السلام) را معلوم کن! تزلزل دارد؟ تزلزل برای چه دارد؟ تزلزل داشت که گفت نه [این] که بداء حاصل شود. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) تزلزل بداء دارد، نه که بداء حاصل شود که من که می خواهم [برای افشای ولایت] بگویم علی بن ابوطالب (علیه السلام)، «الیوم اکملت لکم دینکم» [۲]، مبادا بداء حاصل شود. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) آن جا در [فکر] بداء بود که گفت این کار را بکن! یک قدری مکث کرد. یک مرتبه به او گفت که محمّد! یاری ات می کنم، بگو [که] علی بن ابوطالب (علیه السلام) [وصی رسول الله (صلی الله علیه و آله)]

است، خدا به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) دلالت داد. کجاییم ما؟ آیا توی این فکرها رفتی؟ همین جور که گفت متقی ات کردم، قرآن به تو نازل کردم، حالا امر خدا ولایت است، یاری اش کرد. گفت: یاری ات می کنم، نترس [و] بگو! پیغمبر (صلی الله علیه و آله) ترس چه داشت؟ ترس بداء داشت، مبادا بداء حاصل شود.

چرا می گوید شما صدقه برای امام زمان (عجل الله فرجه) بدهید؟ چرا می گوید این قدر گریه کن [و] ظهور را بخواه؟ می گوید نه [این] که بداء شود. ما که صدقه می دهیم [برای این است که] بداء حاصل نشود، تا هر چه زودتر امام زمان (عجل الله فرجه) تشریف بیاورد. توجّه کردید چه می گویم؟ خود پیغمبر (صلی الله علیه و آله) می گوید

یا علی! اگر مردم توان داشتند، از آن هزار حرف (این را من می‌گویم)، از آن هزار حرف یک حرف دیگر می‌زدم، که جای پایت را چندین ذرع، چندین متر، از برای تیمن [و] تَبْرک بکنند؛ یعنی پای علی (علیه السلام) که به زمین برسد، تَبْرک است، اگر امام حسین (علیه السلام) خاکش تربت می‌شود، پای علی (علیه السلام) تربت است. باباجان! کجایی؟ تو علی! علی! می‌گویی؟ تو به خیالت علی (علیه السلام) مثل علی خودت است؟ امیدوارم آن علی (علیه السلام) حفظش کند. (صلوات بفرستید.)

گفت:

آسوده خاطر م که در دامن توام
دامن
نبینم که در دامنش بروم

دامن به غیر دامن تو بی محتوا بود
دامان
توست آقا جان! علی جان! امام زمان! اتصال به ماوراء
بود

رفقا! تا می توانید زیر دامن خلق نروید! زیر دامن خلق رفتند که حسین ما را کشتند، زیر دامن خلق رفتند. زیر دامن عایشه رفتند که جنازه آقا امام حسن (علیه السلام) را تیرباران کردند. ابن ملجم، زیر دامن قطام رفت، علی (علیه السلام) را کُشت. چرا این قدر [باید] داد بزنم [و] بگویم کسی را مؤثر ندانید؟ امروز، روزی شده است [که]

مردم آدم را جهنمی می‌کنند، من می‌خواهم شما را مثل خدا کنم. واللہ! اگر در رخت خواب بیفتم، تا نفس آخر می‌گویم علی! اگر حرف من را بشنوید، من می‌خواهم شما را، من شما را می‌خواهم خدا بکنم. چرا؟ خدا واحد است، علی (علیه السلام) واحد است، دلم می‌خواهد شما هم واحد باشید! مشاور خدا باشید! مشاور ولایت باشید! واحد یعنی به حرف خلق نیست، واحد امر قرآن و خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را اطاعت می‌کند. اگر این جوری شدید، واحد هستید؛ اگر نه گرفتار هستید. چرا خدا می‌شوید؟ خدا، مقصدش امیرالمؤمنین (علیه السلام) است، خدا مقصدش قرآن است. چرا علی (علیه السلام) می‌گوید: «أنا قرآن الدّاطق»؟ بیااید واحد

باشوید! بیایید از این مردم چشم پوشانید!

عزیز من! قربان تان بروم، مردم را بخواهید به قدر این که عقل معاش با این مردم بکنید! خوش اخلاق باشید! [بگویید] آقا! بفرما! این کارها چیست؟ اما همین جور که داری به این آقای مهندس، آقای دکتر، به آقای کاسب، به آقای بنده، مثل من نجار داری می گویی، همین جور که [احترام] می کنی، جسم ایشان را احترام کن! جسمش را احترام کن! فهمیدی؟ نه [این که] با عقیده اش باشی. عقیده اش مثل همان است که به شما می گویم، امروز مردم اغلب شان همین جور شدند. همین ساخت معطل خلق [هستند]، هر کجا گفت، آن جا بدود، آن جا بدود، آن جا بدود، آن جا بدود، آن ها هم همین جور بودند. شخصیتی از

برای شخصیت ولایت انتخاب نکن! شخصیتی از برای قرآن انتخاب نکن! شخصیتی از برای اسلام واقعی احترام نکن! تو قرآن را احترام کن! امر خدا را احترام کن! با مردم خوش اخلاق باشید! خوب باشید! خوش رفتار باشید! خوش برخورد باشید! ببین معاذ یک بداخلاقی با زن و بچه اش داشت، چه جور [قبر به او] فشار آورد؟ در خانه می روی بخند! به ارواح پدر و مادرم! من یک دفعه برای دو تا نان، دو تا نان خاکشی معطل بودم. باور کنید! آن زمان امینی شد، ما مال مردم را دادیم و خلاصه، یواش حرف بزنیم، هیچ نداشتیم، برای دو تا نان خاکشی معطل بودیم. من از در خانه که می آمدم، یک همچین هم می کردم. می گفتم من دارم می سوزم،

چرا زخم بسوزد؟ هر حرفی به زنت نزن! هر حرفی به
پدرت نزن!

من قربان محمّد دم بروم، حالا یک چیزی [بگویم].
یک دفعه [به] کاشان می رفت، این قدر تعریف می کرد،
[می گفت:] بابا! اگر بدانی این ها چقدر من را تعریف
می کنند؟ یک دفعه ما را دعوت کردند، رفتیم. البته آن جا
شب که خوابیدیم که ما رفتیم، که خدا می داند ما لُخت
شدیم، بس که پشه ما را اذیت کرد، تا صبح بیدار بودیم،
این از آن جایش. حالا ظهر هم شد و نمی دانم ما را
کدخدا دید، ما را دعوت کرد، فهمیدی؟ به حضرت
عباس! یک کاسه آب گوشت گفت [آوردند]، اصلاً اگر
ستاره به آسمان که نبود، اگر یک ذره رمق به این

آب گوشت بود. فهمیدی؟ تمام نخودها در دگان های
نخود بریزی ها بود، یکی اش در کاسه آب گوشت نبود.
تمام سیب زمینی ها از زمین نروییده بود، [اما] یک ذره
[گوشت] توی این نبود، این را جلوی ما گذاشت.
فهمیدی دارم [چه] می گویم؟ این همین طور می گفت
تعریف می کنند. باباجان من! عزیز جان من! یک وقت
باید آدم با اهل بیتش این جوری باشد. این ها را در غصّه
نینداز! خب نداشتی، علی همان حرف.
حاج ابوالفضل جان! کجایی؟ قربانت بروم، من شوخی
نمی کنم. حالات می شود چه می گویم؟ این طفلک
می خواست ما غصّه نخوریم، والا خدا می داند. پس من
می گویم یکی رفیق تان را [در] غصّه ه نیندازید!

رفیق‌هایتان را [ناراحت نکنید]! یکی زن و بچه‌تان را در غصّه نیندازید! متوجّهی دارم چه می‌گوییم؟ من دلم می‌خواهد که شما عنایت‌تان، ولایت‌تان قسمت خانم‌هایتان بشود، نه غصّه‌تان. (صلوات بفرستید).

حالا از این [بحث] نگذریم، باز [سر این مطلب] بیاییم. من هنوز از ولیّ [نگفته‌ام که] بگوییم بابا! ولیّ بالاتر است؛ اما پیغمبر (صلی الله علیه و آله) هم ولیّ است [و] هم نبیّ است. ما آمدیم داریم از نبوّت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) صحبت می‌کنیم، نه از ولایت. ببین پیغمبر (صلی الله علیه و آله) این جور کرد و فرمود که دو چیز بزرگ می‌گذارم: یکی قرآن است [و] یکی عترتم است. درست است؟ این جور کرد، [دو انگشت یکسان دو

دست را کنار هم گذاشت]. اگر این جور می کرد [دو انگشت از یک دست] بالا و پایین بود. حالا بعضی از آخوندها می گویند که مثلاً حرف هایی دارند، ما با آنها کاری نداریم. آنها حالا آن جا باشند، یک وقت خدمت آنها هم این شاء الله، به یاری خدا می روم. حالا عزیز من! قربان تان بروم، ما با نبوت می گوییم، خود نبوت آمده [که] تبلیغ ولایت می کند. توجه می کنی؟ اصلاً خود رسول الله (صلی الله علیه و آله) دارد تبلیغ می کند، اگر آن روزی که امیرالمؤمنین (علیه السلام) جای رسول الله (صلی الله علیه و آله) خوابیده بود، یک نفسش افضل [از] عبادت ثقلین است. دارد حمایت هم از نبوت می کند، هم از ولایت می کند؛ چون که پیغمبر (صلی الله

علیه و آله) هم نبی است [و] هم ولی است. اما ولایت به عهده ایشان نیست، [نباید] الآن به اصطلاح افشا شود، الآن [امر] نبوت است. چرا [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] از پیغمبر (صلی الله علیه و آله) [حمایت می کند؟ دید باید این پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بیاید بگوید، «الیوم أکملت لکم دینکم»] [۲]، علی (علیه السلام) دارد از آن حمایت می کند، اما از نبوت هم حمایت می کند.

جانم! قربانت بروم، به این حرف ها توجه کن! چرا [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] یک شمشیر به عمروبن عبدود زد، [خدا] گفت افضل [از] عبادت ثقلین است؟ [چون عمروبن عبدود] می خواست بیاید پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را بکشد. این نفسی که افضل [از]

عبادت ثقلین است، [چون امیرالمؤمنین (علیه السلام)] حفظ جان پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را کرد. حفظ جان پیغمبر (صلی الله علیه و آله) به تمام خلقت ارزش دارد، آن به جای خود. چرا؟ این می خواست [امیرالمؤمنین (علیه السلام) را بکشد]. گفت، گفت: ما چند نفر چیز [جمع] شدیم که بیاییم پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را بکشیم. حالا چرا [به] امیرالمؤمنین (علیه السلام) آب دهان انداخت؟ بعضی ها یک حرف هایی می زنند، [می گویند: امیرالمؤمنین (علیه السلام)] می خواست غیضش فروکش شود. مگر علی (علیه السلام) صادراتش غیض است؟ غیر خداست؟ صادرات تو نفهم است که این حرف را می زنی، نه

[این طور نیست]. این آمد [و] گفت که من [کیستم]؟
مادرش وقتی می خواست برود، مادر [عمروبن عبدود]
خیلی جاافتاده بود، گفت: پسر جان! کُشنده تو حیدر
است، مواظب باش به گِرد حیدر نگردی! این
[عمروبن عبدود] وقتی آمد، رجز خواند، امیرالمؤمنین
(علیه السلام) هم رجز خواند، گفت: من حیدر هستم.
حالا این توی ذهنش بود، آمد [و] گفت که بیا دست از
این کار بردار و خدمت شما عرض می شود، من شمشیرم
را همچین کنم، نمی دانم تو می افتی و می میری، تو بیا
دست از این کار بردار! به امیرالمؤمنین گفت. گفت: تو
دست از این کار بردار! بیا اسلام بیاور! گفت: نه! گفت:
پس بیا پیاده شویم [و] بجنگیم، پیاده شد، درست

است؟ یک شمشیر برای امیرالمؤمنین (علیه السلام) انداخت، این جور که می گویند، می گویند که حالا جبرئیل بود، هر چه بود، جلویش را گرفت، یک ضربه کمی خورد. این هم یکی زد [و] پایش قطع شد. حالا امیرالمؤمنین (علیه السلام) دید پایش قطع شده، این [عمروبن عبدود] توی این فکرهاست، حالا گفت که شاید این [عمروبن عبدود] متنّبّه شود. قدرت که ندارد، حالا که قدرت ندارد، [شاید] متنّبّه بشود. حالا نزدیکش آمد، دید متنّبّه نشد؛ آن وقت خدمت شما عرض می شود: سرش را جدا کرد. حالا ببین خواهرش چقدر چیز است؟ آمد دید این یک دُری این جایش داشت، خیلی قیمتی بود، [دست نخورده است]. گفت برادر! تا [وقتی] زنده بودم،

می خواستم برایت گریه کنم؛ اما [الآن] اصلاً گریه نمی‌کنم، آن کسی که تو را کشته، مرد بوده [است]. توجه فرمودید؟ بین آن‌ها مرد را می‌خواهند؛ [اما] ما خلق را می‌خواهیم. مادر یک دانه کافر، مرد را می‌خواهد؛ [اما] ما خلق را می‌خواهیم، چقدر ما بدبختیم! (صلوات بفرستید.)

مگر علی (علیه السلام)، علی این دنیا بوده؟ مگر علی (علیه السلام)، علی این دنیا بوده؟ علی (علیه السلام) آمد [که] همه را به سعادت برساند، خب لیاقتش را نداشتند. به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) گفت: یا رسول الله! بین زهرا (علیها السلام) را کشتند، این کار را کردند؛ دلم تنگ شده، تو که می‌گویی دست به قبضه

شمشیر نکن! تو که می گویی صبر کن! خدا می گوید:
صبر کن! تو هم که می گویی صبر کن! سینه ام تنگ آمده
[است]. گفت: نفرین کن! گفت: خدایا! من را از آن ها
بگیر! مثل خودشان [را به آن ها] بده! معاویه را به آن ها
داد، بفرما! حالا امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گوید، این
حرف را تکرار کنم، حالا دید که این دو نفر نگذاشتند [به
مقصدش برسد] خدا لعنت شان کند! و چرا شما در هر
جلسه ای شرکت می کنید؟ چرا می کردید؟ توبه کنید! مگر
امام حسین (علیه السلام) [نیست که] می گوید من کشته
جلسه بنی ساعده ام؟! دور هم نشستند، حرف از
خودشان زدند.

عزیز من! خیلی جلوی ما باز است، خیلی می توانی [ترقی

کنی]، تو می توانی سلمان بشوی، می توانی مقدار بشوی، می توانی اباذر بشوی؛ اما نمی توانی حجت خدا بشوی. بیا بید کوشش کنیم، ببینید آن ها چه کردند؟ آن ها صبر کردند، تهمت به آن ها می زدند، چیز به آن ها می گفتند. آماده تهمت بودند، آماده حرف زشت بودند، هیکل پرست نبودند. ما بعضی هایمان هیکل پرستیم، می خواهیم توهین به [ما] نشود، تا حتی به کفش مان. به کفش ما نگویند کفشک، مجازاتش می کنیم [که] چرا به کفش من گفتی کفشک؟ باید بگویی کفش، توهین به کفش من کردی [و] خونت هدر است. (صلوات بفرستید.)

شیعه باید آمادگی عزّت از خلقِ گمراه نداشته باشد، چرا؟

خدا برای تو معلوم کرده، می گوید هر کسی به دوست امیرالمؤمنین (علیه السلام) توهین کند، خانه من را خراب کرده [است]. خانه اش را فدایت می کند، چرا همچنین خودت را لوس می کنی؟ چرا هنوز از هیكلت نمی توانی بگذری؟ چرا هنوز عزّت می خواهی؟ خدا معلوم کرده [است]. از آن طرف می گوید اگر یک توهین به یک مؤمن بکنی، هیچ عبادتت قبول نمی شود. همان طور که عبادت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را این طرف گذاشت، امر را این طرف گذاشت؛ عبادت همه را این طرف می گذارد، می گوید چرا به این [مؤمن] توهین کردی؟ اما تو باید چه باشی؟ تو باید یک همچنین لیاقتی داشته باشی، یک همچنین آدمی باشی، من یک همچنین

آدمی نیستم که. [می گوید متقی] من را دعوت نکرده. باباجان! من اگر بخوام همه این ها را دعوت بکنم، [باید بگویم] آقای دکتر! تشریف بیاورید! آقا! تشریف بیاورید! آقای فلانی! تشریف بیاورید! آقا! تشریف بیاور! آقا! تشریف بیاور! تو تشریفی خودت، باز دوباره دادم درمی آید، تو تشریفی، تشریف بیاور کجاست؟ اگر من عقد ننهام دعوت نکردم، خب، گلیه کن [و] بگو چرا دعوت نکردی؟ اگر ننهام عقد کند، همه تان را دعوت می کنم، با دسته گل باید بیایید! (صلوات بفرستید).

«فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ»، سال گذشته از این جا «فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ» نقل شد، نقل شد و نهی شد. من همه تان را دوست دارم، اما هر کسی [در] منزلش، یک جوری به

دهان آدم، خدمت‌تان عرض می‌شود، ایجاد می‌شود. «فَزت وربّ الکعبه»، نگذاشتند امیرالمؤمنین (علیه السلام) آن امر خدا را چیز [افشا] کند، جلو [او را] گرفتند، اما چه کسی می‌تواند جلوی امر خدا را بگیرد؟ امری که خدا به یکی می‌کند، مگر می‌شود جلوی او را گرفت؟ مگر توانست فرعون جلوی امر را بگیرد [و] موسی به وجود نیاید؟ چنان [خدا] گوشش را مالید، زیر تختش موسی درست شد. گفت: تو همه جا را داری [کنترل می‌کنی]، اما من زیر تخت تو، موسی را درست می‌کنم. عمران [پدر موسی] زیر تختش عروسی کرد، دشمن زیر تختش درست کرد. مگر می‌توانید شما اهل تسنن با علی (علیه السلام)، (علی! جان من! علی!

عمر من! علی دین من) شما مخالفت کنید؟! حالا خدا چه کار کرد؟ به جبرئیل گفت برو میان زمین و آسمان بگو [که] ارکان خدا شکست. جبرئیل به امر خدا گفت: ارکان خدا شکست، «قُتِلَ عَلِيٌّ بِنِ ابِي طَالِبٍ (علیه السلام)». همین جور که پیغمبر (صلی الله علیه و آله)، امیرالمؤمنین (علیه السلام) را سر دست آورد، جبرئیل هم سر دست آورد، گفت «قُتِلَ عَلِيٌّ بِنِ ابِي طَالِبٍ (علیه السلام)»؛ یعنی اسم علی بن ابی طالب (علیه السلام) را آوردند؛ یعنی ای عالم! ای دنیا! ای خلقت! بدان ارکان خدا علی (علیه السلام) است. قُتِلَ امیرالمؤمنین علی «علیه السلام»، ارکان خدا شکست. خدا یک جوری کرد، به تمام ذرات، این ندا داده شد. تا

قیام قیامت آن‌ها که شنیدند و علی (علیه السلام) را بخواهند، رستگارند، ذرّات رستگارند؛ نه این [جهنمی]‌ها، نه اهل جهنّم که چیزی نیست که، حالا معلوم نیست، تا قیام قیامت ذرّات دارد می‌آید. این مثل همان که به اصطلاح روز آلت چیز [اقرار] گرفت، این هم آلت بود. این «قُتِلَ امیرالمؤمنین (علیه السلام)» آلت بود. به تمام ذرّات دوباره ندا داد که اهل جهنّم یک قدری مالِ امیرالمؤمنین (علیه السلام) رقت کردند، تمام این‌ها نجات پیدا کردند.

این که شب قدر این جور می‌شود، این جور می‌شود، این همه نجات پیدا می‌کنند، از همین‌ها هستند، این گناه کارها هستند. این‌ها گناه کارهایی هستند که گناه

کردند، با امیرالمؤمنین (علیه السلام) بد نبودند. اما اهل تسنن آن بزرگان شان [در آتش جهنم] مخلد هستند، چون که [با علی (علیه السلام)] بد هستند، دشمن علی هستند. امام صادق (علیه السلام) فرمود: اگر اهل تسنن حرف ما را می زنند، بی خود می گویند؛ این ها می خواهند خودشان را الی شما جا کنند، اعتنا به حدیث و روایت شان هم نکن!

حالا چه شد؟ حالا به قول ما وقتی امیرالمؤمنین (علیه السلام) دید به مقصد خودش رسیده، حالا گفت: «فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ»، ای خدا! من الآن رستگار [شدم]. علی (علیه السلام) [رستگار] بوده، اما امر علی (علیه السلام) رستگار شد، نه علی (علیه السلام) رستگار

شد، امر علی (علیه السلام) رستگار شد. امر علی (علیه السلام) نجات مردم بود، امر علی (علیه السلام) جوری شد که اهل جهنّم را نجات داد. «وَزَتِ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ»، عزیزجان! کجایی؟ کجا داریم می رویم؟ علی (علیه السلام) نجات تمام خلقت است. خدا می گوید: اگر این [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] را نداشته باشی، به رُو در جهنّم می اندازمت. علی (علیه السلام) می گوید: «أنا قرآن الدّٰاطق»، اما رستگاری چیست؟ رستگاری، چرا امام حسین (علیه السلام) می گوید که، داد می کشد [و] می گوید: «هل من ناصر؟» امیرالمؤمنین (علیه السلام) یک «هل من ناصر» گفت، تمام اهل جهنّم گفتند لبّیک! تمام نجات پیدا کردند.

(صلوات بفرستید.)

ما هم باید بگوییم لبیک! ما هم باید ندای علی (علیه السلام) را بگوییم لبیک! آیا گفتیم یا نگفتیم؟ شب قدر گفتی یا نگفتی؟ مگر رسول الله (صلی الله علیه و آله) از این دنیا نرفت؟ یک قرآن آن جا داریم، آقایی آن جا آمد [و] قرآن را گفت بیاور! آن جا آیه قرآن است که این دو نفر یعنی حفصه و عایشه، پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را کشتند، نمی دانم دیدی یا نه؟ دفعه اول زهر به او دادند، نخورد. گفت: چرا نمی خوری؟ گفت: زهر توی این [غذا] است، گفت: الله؛ اما دفعه دیگر امر شد [که] خورد، درست است؟ چرا زهرا (علیها السلام) به حمایت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) درنیامد؟ حرف تازه‌ای

است، چرا حضرت زهرا (علیها السلام) به حمایت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) درنیامد؟ می توانست پا [بلند] شود [و] چیز [افشا] کند، بگوید شما دو نفر پدر من را کشتید، چرا [این کار را] نکرد؟ به عقیده ولایت من، زهرا (علیها السلام) عین امام صادق (علیه السلام) است. به امام صادق (علیه السلام) گفتند: شما بیید حجت خدا [که قیام می کند]؟ یعنی [قائم] شما هستی؟ آن موقع که داشت یک قدری پیش می رفت [و] فقه و اصول گفت. گفت: من هم منتظر هستم. من منتظر چه کسی هستم؟ زهرا (علیها السلام) هم منتظر است [که] جانش را فدای علی (علیه السلام) کند. دارد پرورش می دهد جانش را فدای علی (علیه السلام) کند، همان جور هم

[فدا] کرد. (صلوات بفرستید.)

چرا؟ علی (علیه السلام) مقصد خداست، علی (علیه السلام) قرآن ناطق است، علی (علیه السلام) حقیقت خداست. کجا تو مشاور درست می کنی؟! جگر من را خون می کنی! کاش این دو سه خط [را] هم نخوانده بودیم. خدا علامه را رحمت کند! می گفت: علامه طباطبایی آخر عمرش گریه می کرد، گفت کاش ما این دو خط سیاهی را هم نخوانده بودیم، عوام بودیم، خدا از ما این قدر بازخواست نداشت، گریه می کرد. من می گویم: گم شده ما در این هاست، این یک گم شده است که هویدا می شود. گریه می کند [و] می گوید کاش دو خط سیاهی را هم نخوانده بودم. در صورتی که

می دانید علامه علمش خیلی بالاست، حالا توجّه کرده. حالا دارد به چه کسی حسرت می برد؟ چون که می داند که خدا از این ها توفّیح دارد. چندین سال خوردی و گشتی و آخر چه کار کردی؟ چه کار کردی؟ زمین شکافتی؟ عمارت درست کردی؟ آهن گری کردی؟ چه کار کردی؟ خدا توفّیح دارد، پدرت را درمی آورد. (صلوات بفرستید.)

پس من بدانید [که] خودِ حرفِ رسولِ الله (صلی الله علیه و آله) را دارم افشا می کنم، خود حرف پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را جمع به علی بن ابوطالب (علیه السلام) [را] افشا می کنم. من نمی گویم این بالاست یا چه؟ من چه سگی هستم که نمره بدهم؟ من خودم فلج هستم، من

خودم دکتر می خواهم [که] من را معالجه کند. چرا بعضی ها این قدر بی عقل هستند؟ مگر من می دانم علم امیرالمؤمنین (علیه السلام) چقدر [است؟] یکی می گوید غُلُو کردی، گفتم بابا! تو که می گویی غُلُو کردی، تو علم امیرالمؤمنین (علیه السلام) را می دانی که می گویی من غُلُو کردم؟ که بگویی این مثلاً کلاس چهار است، من گفتم کلاس شش است؟ تو می دانی؟ نه! این آدم خریّت خودش را در مقابل من دارد افشا می کند، الاغیّت خودش را افشا می کند. حالا به خیالش می فهمد، آمده من را هم نصیحت کند. آره! فهمیدی؟ (صلوات بفرستید.)

[می گوید:] من آخر درس خوانده ام، آره! مگر درس،

ولایت است؟ تو باید بگویی من امر را خوانده‌ام، امر امیرالمؤمنین (علیه السلام)، نه درس خوانده‌ام. درس باید توأم به ولایت باشد، روح درس، ولایت است. دکتر! روح درست ولایت است، خب، درس تان روی سر من، خیلی هم خوب. شکر باید بکنی که فَرَّاش نیستی، الآن مهندس هستی، دکتر هستی، شکر بکن! زحمت باید بکشید! جوان‌های عزیز! قربان تان بروم، فدایتان بشوم. در درس تنبل نباشید، حرکت کن! پیش برو! دوباره تکرار می‌کنم: اگر درس در اختیار ولایت باشد، درس دین است. درس زن است، درس خانه است، درس عزّت است، درس احترام است. به جان چهار تا بچه‌ام! هر کدام شما یک تجدید بیاورید، من ناراحتم. به

ابوالفضل العباس راست می گویم، به دینم راست می گویم، بچّه هر کسی می خواهد باشد، الآن یک تجدید بیاورد، من ناراحت هستم. آن تجدید بیاورد، من ناراحت هستم. چرا؟ می فهمم دوست من یک سال عمرش هیچ شد، من غصّه می خورم، غصّه عمر این ها را می خورم. شما به خیال تان من شماها را نمی خواهم؟ من یک آدم عادی هستم؟ باور کنید! قسم خوردم که باور کنید! من این قدر شماها را دوست دارم. می بینم یک سال عمر دوستم هیچ شده، آیا شما خودتان یک همچین فکری می کنید؟ حالا اگر خدای نخواست، بینم شما یک زلزله ولایت دارید که قلب من را می شکنید. یک وقت جوش به من می دهید، یک وقت

قلب من را می شکنید؛ چون که قلب من اتصال به ولایت است، شما هم می خواهم همه تان اتصال به ولایت باشید! (صلوات بفرستید).

دل من می خواهد شما در این جا و در عرش و در فرش و در بهشت و در فردوس و در آسمان ها سرفراز باشید! سرفراز چیست؟ پرچم علی (علیه السلام) داشته باشید! کارت علی (علیه السلام) داشته باشید! همه جا سرفرازید. از کجا به شما می دهد؟ گناه نکنید! از کجا به تو می دهد؟ سخی باش! از کجا به تو می دهد؟ فکر فقرا باش! از کجا به تو می دهد؟ خوش اخلاق باش! از کجا به تو می دهد؟ امر را اطاعت کن! از کجا از تو می گیرد؟ بی امری [کنی]، ببین چه [آسان است].

یک اشاره‌ای به روضه بکنم، حالا هم که آمدیم. چرا امام حسین (علیه السلام) گفت [پرچم علی (علیه السلام) را برافراشته کن]؟ حرفی که امام حسین (علیه السلام) دارد، به شما دارم می‌زنم. حرفی که امام حسین (علیه السلام) به زینب (علیها السلام) زد، من دارم به شما می‌زنم. وقتی که [امام حسین (علیه السلام)] در خیمه‌ها آمد، أمّ السلمه به زینب (علیها السلام) گفته بود. گفت: وقتی [امام حسین (علیه السلام)] آمد [و] پیراهن کهنه خواست، یا نیم ساعت یا یک ساعت دیگر برادرت بیشتر زنده نیست. این را پیغمبر (صلی الله علیه و آله) به من گفت، حالا افشا می‌کنم. وقتی که آمد [و] گفت: پیراهن کهنه بیاور! زینب (علیها السلام) پیراهن را به امام حسین

(علیه السلام) داد، غش کرد [و] افتاد. امام حسین (علیه السلام) دید لشکر هم دارد «هل من مبارز» می طلبد. دست در قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، زینب (علیها السلام) چشمش را باز کرد. در قلب زینب (علیها السلام) صرف کرد، گفت: خواهرجان! [شیطان] صبرت را نبرد. وعده خدا تا این جا با من، اما الان تو هم وعده داری بوده، باید امر را اطاعت کنی. گفت: برادر! [اطاعت] می کنم، این قدر صبر می کنم، صبر از دستم عاصی بشود.

این [که] دارند می گویند که زینب (علیها السلام) سرش را به محمل زد، بی صبری کرد، نه! [این طور نیست]. وقتی که گفت، زینب (علیها السلام) تصرّف در عالم

داشت، چرا گفت «اُسکتوا»، شتر از جایش حرکت نکرد؟
زینب (علیها السلام) دید دارد سگته می کند، سرش را به
محمل زد، خون بیاید سگته نکند، برود جواب یزید را
بدهد. کجا زینب (علیها السلام) آن جا چیز [بیچاره] بود؟
آن که دارد می گوید که این جوری است، آن کسی است
که بیچاره است. زینب چاره یک دنیا است، چاره یک
عالم است، چه می گویی؟ حیف از آن مرغها که
خوردی، چیست همین طور حرفِ وِر می زنی؟ مگر زینب
(علیها السلام) عاصی شده؟ زینب (علیها السلام) تصرف
به یک عالم دارد، این حرف چیست می زنید؟

حالا [امام حسین] گفت که خواهر! آن جا شام به پدر ما
لعنت می کنند، باید بروی آن پرچم [معاویه را بگنی و

پرچم علی (علیه السلام) را افراشته کنی، پرچم پدرمان علی (علیه السلام) را نصب کنی. من هم دارم به شما می گویم: شما باید پرچم علی (علیه السلام) را افراشته کنید! پرچم علی (علیه السلام) دست تان باشد، نه این که در خیابان ها بریزید و این کارها را بکنید! با نفس خودتان [مبارزه] بکنید! عزیز من! اگر روایتش را می خواهی، این است: یک جنگی بود، شش ماه طول کشیده بود. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) دستور فرمود: بیرون مدینه [بایستند]. گفت این جنگ اصغر است، جهاد اصغر است، باید جهاد اکبر کنید! موهای پشت آن ها و رآمد [یعنی مو به تن شان راست شد]، گفت: جهاد با نفس، [جهاد اکبر است]. تو اگر جهاد با نفس بکنی،

مطابق نفست رفتار نکنی، مطابق امر [رفتار] کنی، پرچم علی (علیه السلام) را افراشته کردی. دلم می خواهد تمام تان پرچم علی (علیه السلام) را افراشته کنید!

حالا زینب (علیها السلام) چه کار کرد؟ حالا زینب (علیها السلام) منتظر است. امام حسین (علیه السلام) خیلی آگاهی می دهد، (همین طور مثل این موبایل ها که شما دارید، امام حسین (علیه السلام) هم موبایل داشت) همین طور می گفت «لا حول ولا قوّة الا بالله العلیّ العظیم»، حالا هم دارد حول و قوّه از خدا می گیرد. یک وقت [زینب (علیها السلام)] دید صدایش نیامد، در خیمه آمد، به امام سجّاد (علیه السلام) گفت: آقا جان! صدای پدرت نمی آید. گفت دامن خیمه را بالا بزن! تا بالا

زد، گفت: عمّه جان! پدرم را کشتند، عمّه جان! پدرم را کشتند. حالا زینب (علیها السلام) چه کار کند؟ حالا زینب (علیها السلام) منتظر است. کاش به کشتن امام حسین (علیه السلام) اکتفا می کردند. خدا نکند بغض یکی را داشته باشید، این ها بغض چه کسی داشتند؟ بغض علی (علیه السلام). حالا بغض علی (علیه السلام) دارند، حالا زینب (علیها السلام) همین جور منتظر [است]. حالا امام حسین به زینب (علیها السلام) گفته بود، گفته بود: خواهرجان! این اسب من یک شعوری دارد، من که سوارش شدم، تصرّف ولایت به این اسب شده، این اسب عقل دار شده، این اسب مثل شتر حضرت سجّاد حاجی شده، ممکن است این ها بیایند شما را خبر کنند. منتظر

است بچه‌ها مبادا بیرون بیایند، خیلی منتظر باش!
یک وقت دیدند اسب دارد می‌آید [و] یالش خونین
[است]، چون که یالش را به خون امام حسین
(علیه السلام) مالید، همین طور دارد می‌گوید «الظَّلیمه،
الظَّلیمه»، عربی حرف می‌زند، وای به حال اُمّتی که پسر
پیغمبرشان را کشتند! سکینه (علیها السلام) خیال کرد
پدرش آمده، یک وقت دید زین واژگون، یال غرق خون
[است]. سکینه (علیها السلام) در خیمه دوید، گفت:
بچه‌ها! بدانید یتیم شدیم، همه از خیمه بیرون ریختند.
زینب (علیها السلام) می‌دوید این را می‌گرفت، این را
می‌گرفت. حالا رفت این‌ها را همه را در خیمه آورد، حالا
یک وقت دید خیمه‌ها را هم که آتش زدند.

حالا زینب چقدر آمادگی دارد؟ عزیزان من، بی خود نیست که می گوید هر کسی [حضرت زینب (علیها السلام) را] زیارت کند، بهشت به او واجب می شود. دو نفر است [که زائرشان] بهشت به آنها واجب می شود: یکی حضرت زینب (علیها السلام) است، یکی این حضرت معصومه (علیها السلام). حالا پیش حضرت سجّاد (علیه السلام) آمد، گفت: «یا حجة الله [علی] کل خلقه». تا حالا می گفت فرزند برادر! حالا گفت «یا حجة الله»، أمّ السلمه شاید خجالت کشیده به من بگوید، آیا ما باید بسوزیم؟ حضرت سجّاد فرمود: عمّه جان! «علیکن بالفرار»، فرار کنید! تمام بچه ها فرار کردند. روایت داریم: یک بچه ای دامنش آتش گرفته [بود]. یک نفر رفت

دامنش را خاموش کند، یک محبتی دید، گفت: من یک حاجتی به تو دارم، [گفت:] بگو! گفت: راه نجف از کجاست؟ بروم بابایم را خبر کنم، بگویم: بابا! بابایم را کشتند.

خدایا! به حق آقا امام حسین، ما را بیامرز! به حق حضرت زینب، زنان ما را حفظ کن از شرّ حوادث حفظ کن! از شرّ تجدد حفظ کن!

خدایا! این خانم‌های آقایان را با حضرت زینب محشور کن!

خدایا! آن محبت شادان زینب (علیها السلام) در قلب این خانم‌ها تصرف کند. من ممنون خانم‌های شما

هستم که یا دیر و زود خانه می‌روید، جلوگیری نمی‌کنند.
امیدوارم که خدای تبارک و تعالی اجر عظیم به این
خانم‌ها بدهد!

خدایا! آقایانی که خودشان را فدای این مجلس
امام حسین (علیه السلام) کردند، یا امیرالمؤمنین! خودت
گفتی من صفات الله را پاسخ می‌دهم...

یا علی